

# قلک

...کم کم، زیاد

افسانه به خانه‌ی مادر بزرگ رفته بود.  
مادر بزرگ، یک قلک خالی به او داد و گفت: «عزیزم، توی این  
قلک، پول بریز تا پر شود.»  
افسانه به قلک نگاه کرد و گفت: «مادر بزرگ، من که خیلی پول ندارم!  
این قلک هم خیلی بزرگ است. هیچ وقت پر نمی‌شود!»  
مادر بزرگ، افسانه را بوسید و گفت: «چرا عزیز دلم، کم کم پُر می‌شود!»  
افسانه هر روز توی قلک، پول ریخت. پول‌ها کم کم، زیاد شد.  
یک روز مادر بزرگ آمد و گفت: «دخترم، قلکت را بیاور ببینم!»  
افسانه گفت: «مادر بزرگ، قلکم خیلی سنگین شده. شما بیااید ببینیدش!»  
مادر بزرگ گفت: «برویم ببینم!»  
مادر بزرگ قلک را دید. آن را آهسته تکان داد و گفت: «چه خوب!  
دیدی دُرست گفتم؟ پول‌هایت را کم کم جمع کردی، زیاد شد!»  
افسانه هم با خوش حالی گفت: «بله مادر بزرگ، کم کم، کم کم  
زیاد شد!»



مجید راستی  
تصویرگر: مهسا تهرانی

